

خلاصه

در سال‌های اخیر نزدیک به ۸ هزار کتاب و تعداد بی‌شماری مقاله در مورد آگاهی نوشته شده است. این انفجار عظیم در واقع «مضيقه‌ای از وفور» به وجود آورده است با این همه و تا زمانی که ساختارها مشخص‌تر نشوند نمی‌توان گفت که درک جامعی از این مسأله که پیچیده-ترین پدیده جهانی است، به دست آمده است. اما آنچه روشن‌تر شده این است که نمی‌توان با هیچ یک از صورت‌بندی‌های تک بعدی نورولوژیک، نوروسایکولوژیک، بیولوژیک، نوروساینتیستی و یا فلسفی به حل این مسأله رسید یا حتی شروع به فهم آن کرد. مجموعه‌ای از همه این عرصه‌ها و چه بسا عرصه‌های بیشتری لازم خواهد بود که بتواند پرتوی به مسأله بتابد. با این حال چند نظریه را می‌توان به عنوان طرح‌های اولیه برخی از ساختارها مشخص نمود:

نظریه ویلیام جیمز مبنی بر این که آگاهی عملکرد مغز است. نظریه جیمز هم در تأیید این حکم و هم در ارایه این نظر که آگاهی متعالی از ابتدا در انسان وجود نداشته و در اجتماع و با پیدایش زبان به وجود آمده است، حرکت می‌کند.

نظریه فرانسویس کریک که بر همزمانی ایجاد تغییرات فیزیکی در مغز هنگام بروز آگاهی تأکید دارد.

نظریه جرالد ادلمن که بر ایجاد تغییراتی در مدارهای مغزی برای ایجاد آگاهی متعالی معطوف است.

نظریه داماسیو در رد این رویکرد دئالیستی و قدیمی بدن و ذهن، و در اثبات این امر که عملکرد ذهن (مغز) بخشی جدا نشدنی از عملکرد کل بدن است و نیز اثبات و تأکید بر نیاز وجود همزمان خرد و هیجان برای شناخت و آگاهی بیان شده است. داماسیو از یک طرف بر یگانگی و کلیت مغز و مغز لیمبیک و از طرف دیگر بر یگانگی و کلیت مغز و بدن تأکید

* جراح مغز و اعصاب، نوروساینتیست

می‌کند. کتاب اصلی او در این زمینه به نام خطای دکارت^۱ در انسان بوده و برای همیشه به دیکتوماهای سهل انگارانه خاتمه داده است. او در این کتاب و سایر نوشته‌های خود اشارات قابل تعمقی به مسأله آثار محیط بر بدن و مغز می‌کند ولی مسأله را در همین حد باقی می‌گذارد.

بالاخره نظریه جدیدتر آلوانویی فیلسوفی که در نوروساینس نیز مطالعات عمیقی دارد، مطرح می‌شود. وی در کتاب‌های خود فعالیت برون تنی^۲ خط بطلانی بر دیکتومی بدن (ژن) محیط می‌کشد. برخی از استدلال‌های او به راستی حیرت انگیز است و موجب می‌شود که به مسایل و پدیده‌ها به طور جدی‌تر و عمیق‌تری بنگریم. با این حال سال‌ها وقت لازم است تا همه جوانب این مسأله مورد نقد و بررسی قرار گیرد. اما به تصور من که از دیرباز به این گفته کلاسیک اعتقاد داشته‌ام که "گوهر انسانی" عنصری تجربی و نهفته در آدمی نیست، بلکه مجموعه مناسبات اجتماعی است". بحث را در سطحی مطرح می‌سازد که انکار پذیر نیست ما با هم آگاهی می‌یابیم. ما با هم انسان می‌شویم. ما چیزی جدا از محیط، و محیط چیزی جدا از ما نیست. گوهر انسانی، جدا از انسان‌های دیگر، جدای از محیط و از اجتماع چیزی نیست جز جاننداری یک درجه بالاتر از میمون، و این هنوز انسان نیست. تعامل انسان‌ها با هم و با محیط و ضرورتاً تجدید سازمان‌دهی مغز آن پدیده شگفت انگیزی را می‌سازد که انسان آگاهی می‌نامیم. به نظر می‌رسد نظریه‌های فوق‌الذکر سرفصل‌های نظری‌های پرشماری هستند که در مورد آگاهی ارایه شده‌اند و در امتداد و مکمل هم و توضیح دهنده جنبه‌های مختلف واقعیت آن چیزی هستند که آگاهی‌اش می‌نامیم آنها نمایش‌گر شناخت ما از آگاهی، خرد، هیجان، شناخت و لاجرم رفتار هستند.

واژه‌های کلیدی: آگاهی، مغز، یگانگی و کلیت مغز و بدن، انسان آگاه.

بحث

در سال‌های اخیر نزدیک به هشت هزار کتاب و تعداد بی‌شماری مقاله در خصوص شناخت و آگاهی به نگارش در آمده است. در واقع انفجاری بزرگ در این زمینه به وقوع پیوسته است. محور این مجموعه آثار نشانگر آن است که آگاهی پیچیده‌ترین مسأله جهان هستی است. معنا،

^۱ Descartes error

^۲ action out of heds

کارکرد، و چیستی آگاهی بسیار پیچیده است و هیچ نظریه‌ای تک بُعدی نمی‌تواند پاسخ‌گوی چیستی آگاهی باشد.

مسئله آگاهی، پیدایش و کاربرد آن موضوعی است که توجه دانشمندان رشته‌های مختلف و متخصصان مغز و روان‌شناسان را به خود جلب کرده است.

معنا، کارکرد و چیستی آگاهی بسیار پیچیده است. پژوهش و پاسخ‌گویی به این پرسش الزاماً بر مبنای علوم متعددی استوار است. در عین حال بحث از آگاهی در فراسوی فلسفه، علم اعصاب، و روان‌شناسی جریان دارد.

تقریباً آدمی از زمان پیدایش آگاهی به آن وقوف داشته و در هر عصری آگاهی را مطابق علایق و مضامین خود توصیف کرده است.

ویلیام جیمز اولین کسی است که مسئله شناخت را وارد مباحث علمی نمود. هر چند بعد از این سال‌ها به دلیل پیچیدگی مغفول ماند. جیمز عقیده داشت آگاهی یک عملکرد است. این بیان با توجه به عقاید قبلی کمی تکان‌دهنده بود. نظریه جیمز به تکوین آگاهی در اجتماع نظر دارد و از ایده‌های فطری مذهبی در این خصوص افتراق حاصل می‌کند.

بعد از جیمز، جولیان جینز این بحث را دوباره مطرح ساخت، و در این خصوص جهش بزرگی صورت داد. وی در مقدمه‌ای بر کتاب *خاستگاه آگاهی* به این مسئله پرداخته است که آگاهی چیست و چه چیزی نیست. جینز بر این باور است آنچه درباره آگاهی به عنوان مشخصه و توجیه‌کننده حالت‌های بیداری، شرایط روانی و عاطفی، و توجهات ارادی می‌پنداریم و آن را پایه انگاره‌ها، یادگیری، استدلال، قضاوت و داوری می‌دانیم، نادرست هستند و پوشش‌هایی بدلی هستند که آگاهی خود را قرن‌ها در پس آنها نمایانده است. این مضامین کج فهمی‌هایی هستند که از حل مسئله و معضل خاستگاه آگاهی پیشگیری کرده‌اند. نمایاندن این خطاها و نشان دادن آن چه آگاهی نیست، کاری است که جولیان جینز در این کتاب در پی آن است. او آگاهی را بخشی بس کوچک از حیات ذهنی می‌داند که از آن آگاهییم، چه نسبت به آنچه که نمی‌توانیم از آن آگاه باشیم، آگاه نیستیم.

جینز در این کتاب با مثال‌های فراوان و قانع‌کننده‌ای به این بحث می‌پردازد که آگاهی رونوشتی از تجربه نیست. آگاهی لازمه یادگیری نیست و برای تشکیل و تکوین مفاهیم ضروری نیست. حتی با گذشت از جنبه‌های ساده ذهنی و پا گذاردن به قلمرو ناشناخته‌ها نیز به آگاهی نیازی نیست. او حتی پیشتر می‌رود و آگاهی را برای خردورزی نیز ضروری

نمی‌داند. جینز این گونه استدلال می‌کند که ساختار دستگاه عصبی می‌داند توانایی مشترک تمامی مهره‌داران عالی است. استدلال‌های پیچیده همواره بدون حضور آگاهی جریان دارند. ما عموماً بر پایه تجربه‌های گذشته به طور خودکار نظرهایی کلی می‌دهیم. در کل و در یک جمع‌بندی جینز بیان می‌دارد آگاهی آنچه که عموماً تصور می‌کنیم نیست. آگاهی مستلزم پدیده‌های ادراکی نیست و در اجرا و انجام مهارت‌ها سهم نیست. آگاهی جایگاه فرد نیست، و برخی از موارد بسیار دشوار استدلال بدون حضور آگاهی صورت می‌گیرد.

در نهایت جینز به این نتیجه می‌رسد که آگاهی یک عملکرد است، آن چه که جیمز سال-ها قبل به نوعی دیگر بیان کرده بود.

نگاهی از این دست به آگاهی، مباحث بسیاری بر سر منشاء و جایگاه آگاهی به دنبال دارد. اگر آگاهی بر پایه استعاره و زبان پی ریزی شده باشد، تاریخ پیدایی و جایگاه آن با آنچه که تاکنون تصور می‌شده است، تفاوت خواهد داشت.

آگاهی تنها می‌تواند با نوع انسان آغاز شده باشد و این آغاز نیز باید پس از تکوین زبان تحقق یافته باشد.

ضرورت ارتباط انسان‌ها برای تکامل آگاهی نکته‌ای مهم است که جینز مطرح می‌کند. تاریخ تکامل انسان تداومی ساده نبوده است بلکه در جریان ارتباط انسان‌ها با یکدیگر و با تبدیل و دگرگون کردن گفتار به نشانه‌ها و علامت‌ها همراه بوده است. جینز بیان می‌کند چگونه انسان‌هایی که با هم زندگی می‌کرده‌اند، علامت را اختراع کرده‌اند.

انسان ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد با ابداع نوشتن تغییری شگرف در سازمان‌دهی مغز خود و شناخت زبان پدید آورد. چرا که زبان نمی‌ماند و قابل استناد نیست و نوشتن باقی می‌ماند و قابل استناد است. در همین حال مسأله تفکیک گذشته از آینده مطرح شد، چیزی که در خود زبان معنا ندارد. این پایه آن چیزی است که ما آگاهی متعالی انسان می‌نامیم. آگاهی متعالی یعنی انسانی که شعر می‌گوید و ریاضیات می‌آفریند. آگاهی اولیه در همه موجودات قرار دارد. در حالی که آگاهی متعالی تنها در انسان یافت می‌شود. در حقیقت آگاهی متعالی در طی ده‌ها هزار سال زندگی انسان هموساپینس که تفاوت چندانی با میمون نداشته به وجود آمده است و منجر به خلق علم، هنر، و اخلاق، شده است. نکته مهمی را که باید به آن توجه نمود این است که عملکرد مغز و بدن تحت تأثیر محیط است و آگاهی ثمره این ارتباط است. در حقیقت بنا بر آنچه که داماسیو نورولوژیست نیز در کتاب هشیاری خارج از مغز از فیلسوف و

نورولوژیست به نام آلوانوی عنوان می‌کند چیزی به عنوان و به نام بشر تک و منفرد وجود ندارد. بشر به شکل مجموعه انسان و در تعامل با یکدیگر است که انسان نام می‌گیرد. در واقع این ارتباط و مجموعه است که موجب تکوین زبان علامتی، گفتار و نوشتار شده است و آگاهی را برای انسان به ارمغان آورده است. آگاهی متعالی از ابتدا وجود نداشته و در فراشد زمان در بافتی اجتماعی و همراه با پیدایش زبان تکوین یافته است.

پیش از داماسیو، فرانسیس کریک فیزیک دان گفته بود هر چه ما داریم ما به ازاء مغزی دارد، نظر او در این خصوص که آگاهی از جایگاهی مغزی برخوردار است یک گام به پیش بود. بعد از او است که داماسیو مطرح می‌کند شناخت و خرد بدون هیجان معنا ندارد و این دو از هم غیر قابل تفکیک هستند. او با واری تاریخیچه افراد آسیب دیده مغزی اظهار داشت که آنان بدون هیجان تصمیم‌های غیر منطقی اتخاذ کرده‌اند. داماسیو معتقد بود عملکرد مغز و بدن آن قدر به هم وابسته است که مفروض داشتن جدایی آنها ناممکن است. داماسیو از طریق بحث درباره تعامل مغز و بدن و یکسانی شناخت و هیجان به موضوع تأثیرمندی محیط می‌رسد. نگرش داماسیو بر آگاهی، رد قاطعانه دئالیسم دکارتی است که بعد از دکارت و فیلسوفانی مانند لایب نیتس، مالبرانش، اسپینوزا و پاسکال بر فلسفه، تفکر، شناخت و آگاهی حاکم شده بود. داماسیو بر یگانگی بدن و ذهن و یکپارچگی عملکرد ذهن (مغز) و عملکرد بدن تأکید دارد. او همچنین با تأمل بر تأثیر محیط بر مغز و بدن و در واقع بر نقش محیط بر آگاهی، تأمل‌های انتزاعی فارغ از محیط دکارت را هم در خصوص اندیشه نهایی و متعالی در زمره خطاهای دکارتی محسوب می‌دارد.

در یک نوشته مربوط به قرن ۱۹ این موضوع به شکل زیبایی بیان شده است:

"گوهر انسانی، عنصری تجربیدی و نهفته در یک انسان نیست، بلکه مجموعه مناسبات اجتماعی است، آدمی تجلی مجموعه مناسبات اجتماعی است. در واقع ما با هم آگاهی می‌یابیم و با هم انسان می‌شویم. ما چیزی جدا از محیط و محیط چیزی جدا از ما نیست. گوهر انسانی جدای از محیط و انسان‌های دیگر چیزی جز جاننداری یک درجه بالاتر از میمون نیست، تعامل انسان‌ها با هم و با محیط و ضرورتاً تجدید سازمان‌دهی مغز این پدیده شگفت انگیز را که انسان آگاه می‌نامیم، می‌سازد".